

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

حافظ « غزلیات »

غزل شماره ۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

آن‌گه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جان اوفتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک درگه اهل هنر شوی